

ث

پنجمین حرف از الفبای فارسی است

باید بچرخم در نبات کلمات
بپوشانم دوربرت را، آمیختگی تو برهم خوردن تعادل آب
آمیختگی تو فرو ریختن کوه‌هاست
اگر جرات داشته باشم
دست می‌گذارم به نقطه‌ات
اگر خوابم تعبیر شود، درست بگوید دانیال
اگر دانه به دانه به تو نزدیک‌ترم نکند
قول می‌دهم راوی را بکشم
که پوست ضمیر، پوست پوست
که پونه‌ی بهرام اردبیلی را بریزم برای غارتگران
حجره را بگردم
زیر فرش را
توی بالشت
که چیزی برای پنهانت نماند
بانگ براری
این کابوس‌ها که دیده‌ام چه ، نمی‌گردیشان؟
شما امر بفرمایید اطاعت می‌شود
شما بخواهید تا صبح نمی‌خوابم
شما بخواهید چیزی هم پیدا می‌شود برای نظمیه

اما کابوسهای شما را بگردم که چه ؟
بله، همانطور که می‌بینید مجبور شدم
قصه‌ها تعریف کنم
چموشی اسب‌ها که دویدند
رودخانه که دوش‌هاش بود
و ابروهای آقا محمدخانی‌اش
دورگردها هم می‌دانستند
از شمس‌العماره به اندرون از اندرون به رنگریزی‌ها هم سرایت کرد
دوره‌گردها هم
درجایی گریه‌شان گرفته بود آن پله که
پیراهنش را پوشید و رفت خوابید
بالا رفت و گرفت خوابید
شلختگی‌ام از سر همین است
دهان را به بیاد ندارم که چه اندازه باز بود
اشاره کردی
پاهام را جم کردم اشارات تو
خودم را جم کردم و اشارات تو تمامی نداشت
حتا اشارات تو
به هم خوردن زنگار تاریخ را یاد می‌داد
آنجا که دامن‌ت چین بود
و جوانی‌ها تپاچه زده بود بالا و جوانان را کشته بود
که از ضرب و دایره و کباد و شبکه هم خبری نبود
تنها تو بودی و خدای قهارت
تو بودی و کنترل برهنگی
تو بودی و حجامت غارتگران

با جامه‌ای ریش شده و گلگون شده، بانگ زدم:
سزای ما همین است
سزای ما همین است
برادران و خواهرانم
آنجا که برادران و خواهران نقاب زده بودند برای کشتنت!
آنجا ندانستی دوست توام یا تشنه به خونت ؟
اما مطمئن بودی
همانقدر که چایی‌ات را به هم زدی و زنگار تاریخ
و از نظمیه دو آجان هم گذاشته بودند برای آسودگی‌ت
و اتفاقاً لقمه گرفته بودی برایم
اما نمی‌دانستی دوست توام یا تشنه به خونت !
تو که اجاقت کور بود و زنت خواب بود
و از مرکبات جوهر به لب بردی
و از قلم‌های روی طاقچه یکی را برداشتی و نوشتی
بخاطر خدا هم که شده دایره‌ی واژگانم را ترک نکن
اعصار مدفون و شاهان خفته
سالهای بارانی و سیلوی خالی
خمار با شرف و کوچه‌های پر
بخاطر آخرین نقطه‌ای که می‌گذارم بر این صفحه نرو!
من اما قصه گو بودم و از مرضیه‌ی دهانت گذشتم
از ایرج چشم‌هایت
از قیصر خون‌خواه خودم
و بعد
تو را جنبش مشروطه نامیدند!

و بعد اعصار پیچیده بود توی هم
نه شاه مشخص بود نه رعیت
نه خان لباس داشت نه کشاورز
به دقت یکایک ما را تماشا کردی، هنوز هم می‌پیچد صدایت
از کرسی پایین آمده
زین شده بود اسب
پا محکم بود و هرچه بود بله قربان بود
بله قربان دست و پا قطع می‌کنیم
بله قربان به توپ شما شکی نیست
بله قربان گرد و خاک و باران و برف که ترسی نیست
بخاطر شما بود، که توپچی شدم
و از توپ‌ها یکی را آب و غذا دادم
نگذاشتم نه برف بخورد نه باران
نه گرما ببیند نه سرما
درشکه‌چی، همانجا منتظر بود
ضمیر را برداشتم
ضمیر را بردم جلوی مجلس
و دستور دادم مثل وقتی که سعدی گل‌بیانی دندان‌های بلیط انقلاب را با وسواس هیستریک جدا
می‌کند از مابقی دندان‌های بلیط، ضمیر را بگذارند درون توپ
تا برود و بشود ما !
خشمگین بود و سهمگین
تکه کرده بود و تکه
و مادران نقاب برداشتند و برادران
احیانا برای ائتلاف وقت بگویم رسانه نیست که دیکتاتور را کودتاگر بخواند
روزنامه‌ی چاپ و محدودیت و کلمات خونخواه، همین است

و جالب که درشکه سالم مانده است
دسته‌ها داشت تشکیل می‌شد و سوسوی خرافات
چماق و گرمی‌ها کنار یک، هر لحظه که بگریزم دیر است
این را گفتم و درب را کوبیدم
همان غبارها توی آسمان بود
بوی آشنا و لرزهای لبم
تمرکز بیخودی بود و خونخواهی کلمه
چه قصه‌ها که داشتم برای گفتن
چه لرزها که نگذاشت و با عجله پرسیدم
کنجی هست پنهان شوم؟
و حرارت وافور خان به راه
بوی مافوق می‌داد و گل انداخته بود
آنجا ترسیدم چین‌های دامن
جوانی‌ام باطل کند
به چیزی بخورم و باخبر بشود
نپرسید، چه کسی ست و برای چه آمده؟
ندانست منم و این پستو جایم نبود که حالا هست
که توپچی نبودم به سرت قسم
نخواستم مباحثات کسی را بخرم اما شد
که جراید آن روزها کارش همین بود
تیترا می‌زد به توپ بستن
نمی‌گفت به چه طریق اجنبی‌ها کوره را حرارت داده بودند
باروت را مثل سم برای مزرعه باید بریزی برای توپ که ثمر داشته باشد
ننوشتند که آشخور مادرمرده اگر تخطی می‌کرد
چهار میخ می‌زدند

و از پاهاش تا خیابان شهر به خیابان می‌بردند
که این قربانگاه برای همه جا دارد
بنگر به تل‌ها و نقال‌ها
به کسی که پایین آمد و قهرمان نیست
به سرب فشرده ای که قرن‌هاست شلیک شده
در یک بیت هم سینه‌ی رخس را درید
در بیتی دیگر خم شد و چهارگود را بوسید
چرخید و چرخید و چرخید
کباده گرفت و رقصید
جام گرفت و نوشید
بالا رفت و خوابید
نامه را گذاشته‌ام لای در
اگر نخوانده‌ای بگو
در را گذاشته‌ام روی هم
اگر که بیداری بگو
خلوص خان
صدای آجان را کوچه به کوچه آورده بود، نترسیدم
سر گذاشتم به نمود دیوار
کشیدم به روم گوشه‌ی حصیر
اخم کرد و گلو کرد، لب شد پرسید
که بود چه می‌خواست ثمین الدوله !
خلخال بود و تکان می‌خورد به عشوه‌ها
گفتی نه
هیچ نبود، دو قرص نان خواست گرفت و رفت !
چه شوخ بود باد و دامن

چه قرص بود چهره ات به شب
و کجاست خانه ام ؟
اگر به دلالت نمیرم
بریز مرا حوض بزرگ ماهی‌ها
که رویایمان تا زانو رفتن وسط حیاط بود
تا خیس بازی‌های کودکانه‌ام
خلاصه نشود به تو
شروع و پایان
صدای آجان
غرغر خان
مباد گزیده شود بهم
به چه کنم چه کنم نیفتاده باشم
و لبهات جز بوسه از دردی دیگر خونی شده باشد

شب دیگر، سپردی به گوشه‌ی درها، تا می‌توانند مرا بی صدا کنند
قول گرفتی به زود ببینمت
هرچه یادم‌ست تکان دو دست بود تاریکی
خوف مسیر و سوت‌ها پیام
هیچ نگران نباشید، امن است تهران
که خورد و خواب و ننگ‌ست
برادران و خواهران
امن است امن است
زبان‌ت توری بود داشت می‌سوخت و می‌پرید پلکم
ملق و روایت و اشک ریخت چشمم که
سهراب را نمی‌کشت هم گریه می‌کردیم

که آخرین خطوط ما گریه است
زبان بگیرد
دهان بگیرد
دست و پا بزنید، بایر گونه‌هایتان منم
نرمی انارها
شکاف گردوها
صدای باروها منم
آن زمان که ساربان قول گرفت از فرنگ
چیزی بیاوریم
رفتم!
که شیشه‌ی سیاهی بود شهرم
فکر کردم بایدی ست رفتن، خب رفتم
سینه ام تنگ تر شود
جرم ما همین بود
نخواستیم و شد
نبودیم و شد
یک آن دیدم
اشارات تو شهر را مسری کرده‌است
که اشارات تو آمده توی خانه‌ها مان
لقمه گرفته‌ست برایم..
حتا سگ پاسبان هم
کادری و آجان و دو سه سوار هم
خاطره‌ام، بو کردند و رفتند
خانه به خانه مشقت کوبیدند
قصه به قصه دود کردند

و لغایت ضرب العجل شد که پاس بگذارند و سه نوبت شب را مهلت بدهند
مادرم که نه حواس داشت، نه دهان
از تراس آمده بود پایین
و هرچه بود مادر بود
اقاقیا، صنوبر، کاج و بلبل و حوض و دوسه کوچه آنطرف تر هم
دوسه شهر آنطرف تر هم مادر بود
قصه گو بود خب
قصه که غربت و غریب کلام می شود
دو سه مرتبه پرسید *آقا آقا صاحوا ایی ماله شناسید ؟
لهجه ی تو را به بالین بردم
لهجه ات خو گرفته با مردم
می رفت موهایش را کوتاه می کرد
می آمد پا می انداخت توی حوض
و خلخال هاش ماهی بود توی شب
ریخته بود همانطور ریخته بود همانطور
گریستم و خواندم
*روله روله می / هناسه سردمی / ویره خفتیده / روله کورمی
و گواه بده که پدر برای فرزند بخواند بهتر است
که مادر نان بپزد
و نامه را دزدکی رسانده باشم به تو
و نامه را باز کرده باشی و گونه ت تغییر کند
و نامه را بسته باشی و برق دو چشم
خب
دهان وا کن که منم
که خسته و رنجور تبعید، آمده ام

زخم دارم زخم
جامه افشان و ببند بازوم
بنویس گم شد برش گردانید !
که بیپوشان و بگیران و بمیران
و کجاست خانه‌ام
اگر به دلیلت نمیرم
تا خستگی و خمیازه‌ی صبح
دوره‌گردی و کوچه‌های شب
رنگریزی و آبستن رنگ
خنده‌ها به شکل فراری‌ام
به موها و ناخن‌ها
به شان یکبار کج شده‌ام
تا ظهرست و تاریکی
سایه بازی دستها توی خیالم
سایه که نقاب نداشت و خودش بود
تا آخرین بارها، آخرین بارها بمانند
و لاجرم فراموش کرده که باز می‌گردم
که لابد گفته‌اند : ثمین‌الدوله چه نشسته‌ای بس!
یک پاپاسی هم می‌خواستت نشانی می‌داد
دنیا که به آخر نرسیده است
بلند شو خانه را بتکان، زینتی را بیپوش و خوشرو باش!
اما دنیا به آخر رسیده بود، خان !
داشتم می‌گریستم برایش
و به زبانی بیگانه حرف میزد همسایه
شانه‌هایم دو وطن را حمل می‌کرد ، فشردشان

یکی آنقدر آشفته که غلیانِ خونِ پس کوه میبینی
یکی آنقدر آرام که زبان رود را می شنوی
بر من دست فرو کن فسونگر!
ورد بخوان فوت کن
من شاخ‌هایم را بریده‌ام
و از خواب عقابم نپرس که
محاصره‌ی تو بودن بهتر است
همین‌ها
خانه‌ات طلعت بدوی
نمک سفره‌ی پدری
همان قدر جلو آمدید که خورشید روشن با کوه
چه‌لستون با رود، همراه است
تکان تکان بود و روزنه‌ی لب‌هایتان پس گوشم
به غروب بو کرده‌ی کمرتان
به ارتعاش فنر
به خستگی لب از جویدن زیاد
به خمیده خمیده زیر خارها
آرنج و زانو هردو خون
و دهان برای کشیدن ، نفس را فروبردن
و خزیدن هی خزیدن هی خزیدن
بگذارید موم ابروهایتان را بچینم!
تا مباد گم بشوید
و همسایه زل زده بود بمن
من زل زده ام به پیاده رو
پیاده رو چسبیده بود به پله

و زنبور داشت از آب رفته، می نوشید
عده ای آمدند ناخن هاشان شکسته بود
مثل اتحاد مورچه ها باهم هر یک به دیگری می رسید چیزی می گفت و می رفت سراغ بعدی
آنگاه چیزی را به دیوار نوشتند
روز بعد عده ای دیگر آمدند آن را پاک کردند و
حتا توی بلند گو هم گفتند خاطیان را می شناسند
خاطیان را دنبال کرده اند
خاطیان که از پنجره سر درآورده بودند
آبجو می نوشیدند و سیگار می کشیدند
سرتکان دادند
شب بعد، شب قبل تکرار شد
مورچه های بیشتر، که استعمار دیوانه شان کرده بود و هریک هزار کلمه به دوش می کشیدند
آنها مرور و به دیوار اسپری
آنها مرور به دیوار اسپری
آنها مرور به دیوار اسپری
صدایشان زدم برادرانم برادرانم بگریزد
و مورچه ها پستوها بلندگوها یک رنگ بودند !
نمی شد بدانی که راست می گوید
و همسایه
زل زده بود به من و من زل زده ام به پیاده رو و پیاده رو شده خانه ی مورچه ها و مورچه ها
شده اند طعام زنبورها و زنبور بزرگ از صدای تخت خسته شده بود !
آمده بود لب پنجره
سیگار می کشید، خون می خورد !
بله
دستم همانجا با سبزینه هاش، یکپارچه

داشت دست دیگرم را می نگریست
نجوا میکرد
مثل آیه که اگر بیاید
تنها تو می شنوی، درک می کنی و می بینی اش
تبرش را برده بود بالا
و هفتاد و هشت بار ضربه زد
بت ایستادن
که چشم مورچه ها را انداخته بود به نخ
و آنرا می چرخاند دور دستهایش گفت :
اشباح را فرا بخوان !
اشباح می جهیدند و حرکت دامنشان فصل بود
کنار گوش انسان، خانه ی اشباح بود
وظیفه داشت آدمی را آرام کند
به هر طریق که می تواند !
از سرکش، سرکوب می ساختند و از سرکوب، صلح
پرده کنار رفت رخ تازه آمد
و ما، آنان که ترک کردند آنچه را که نزدیک بود ترکشان کند
و ما، با آدمهای روشنا چه فرق داریم !
دست هایم را بلند کنم که چه
دهانم را بشویم که چه؟
و کدام قصه را ، مرثیه خوان باشم؟
*پپوله کان بی من چینه
شون باوگم بچم یا دالگم؟
که اینجا شب است و
سیاهی مرزی ست روی پوست همسایه

گفتم صبر کن صبر کن برادرم شاید تقدیر تو این نباشد! اگر خوب شد برو
و آن دهان بزرگ بود برای آن روز
شما

دو انگشت داشتید

برده بودید بالا

یکی شب را تفت می داد

یکی، روز، پخت می کرد

ما حلقه بودیم

شعله داشت می رسید

ما حلقه بودیم

پا پس نکشید

ما حلقه بودیم

دارند می آیند

ما حلقه بودیم

محکم باشید

ما حلقه بودیم

و شب می دوید پوست را، ماه قُلپ می بست زیر آن برکه ای متحرک، می خواست جاری بشود،
می شد

می خواست اریب بریزد، می ریخت

چه خوب بود دستتان به چانه ام

هنوز سی و دو دندان دارم، برای الفبا حاضرم

و پوستم روزمرگی هایش را گذاشته زیر فرش

و همانجا شده بود شب

مثل همسایه

که چهارده بود کامل، وقتی می خندید!

بر او دست کشیدم و اورانوس‌ها اطلس‌ها سنگریزها
می‌جست لبه انگشتانم

گویی پیانیستی باشم روی نتهای بداهه آرام آرام بگردم ات
بی آنکه بپرسم روله را می‌فهمی؟

بی آنکه بدانم چرا زبانت خشک بود

و ابروهایت گره خورده بود بهم

و هر جا نتم آرام‌تر می‌رفت

چشم‌هایت بسته‌تر میشد

بلند شدم گلویم را صاف کنم

برایم آب ریختی

و از شیار در مشخص بود که دارند بالا می‌آیند

گفتی اگر ترسیده‌ای برو

برو ای غریب، داشتی اینان را می‌گفتی، نه؟

که زبانت را نمی‌دانستم، به قلبت آگاه بودم

می‌فهمیدم آدم بترسد، کلمات را می‌خورد!

که عجله داشتی بگویی، دیر نشده دیر نشده!

آن روز باران بود

باد بود و کوچه را یک به یک می‌گشت

به پنجره می‌خورد و می‌رفت

آن روز تمامی پیانو‌ها

انگشت‌ها

لباست را که تا کرده بودم گوشه‌ی اتاق

مادرم که هنوز داشت حرف می‌زد

آنجا که سِجلم را گرفت

گفتم بده

گفت رحم کن، می میرم و باد شیشه‌ی چشمم را پر و خالی می‌کرد!
آنجا که مویم را کشیدی، گفتم من زودتر گفتم!
آنجا قهقهه‌ی ساربان برای کسی که از تاریکی می‌ترسید بلند شد و اتفاقاً میانه‌ی راه برگشت!
آنجا
آنجا هم می‌وزید باور کن!
که پنجره همانقدر آسمان را می‌فهمد که حق آدمی‌ست!
که چه؟
خب! پایین پریدم
از تقسیم کلوچه دانمارکی‌ها که مادر ترزا داشت می‌زد توی چای
از کتابی که هلمت تکیه داده بود به تاریخ کوردها
دستگیره‌ای که بالا و پایین می‌شد و زنی می‌گریست
از کاسه‌ی پر از آب که می‌خواست بگذارد برای پرنده
از طبقه‌ی هفتم که هیچکس نبود
از رادیویی که موج را بلد نبود، کف می‌کرد و یک نفر مدام می‌گفت ع ب ث و پیرمرد دوباره
می‌چرخاند
از گوش زن طبقه‌ی سوم وقتی موهایش را بسته بود و باشگاه کلپ زنان افتتاح شده بود
دیدم که گوشواره را باز کرد و انداخت به بینی‌اش
از طناب خالی طبقه‌ی اول آنکه هر روز با سنگ به شیشه‌اش می‌زدند و کسی پاسخ نمی‌داد
تا همین شما، که می‌بینید
لنگان لنگان کوچه را پس شمردم
فرستادم که بیایی، بالینم خون بود
گفتند نبوده‌ای، دوباره فرستادم
و زمان موتیف را می‌بلعید
از چرخش تنم ذوق داشت
رنگین‌کمانی زده بود از آنجا تا اینجا

شبی که پرسید بیداری ؟
بیدارم کردی و ترس‌های پوستت را درمی‌یافتم
بیدارم کردی و اتاق تلو می‌خورد
دهانت را گرفتم که نخندیم با هم
گفتی بیداری ؟
گفتم نه
و دوباره دهانت را گرفتم
تصنیفی بر موج موهایت
به ازای جانم
شهد انارهای باغ را قسم
پرسیدم : می‌مانی ؟
چکه چکه
پرسیدم می‌روی ؟
چکه چکه..
بگو کجاست خانه ام ؟
مرا که چون ابری سرگردان یک بار در آنجا به خاکم می‌سپارند
یک بار در کوردستان برایم شمع روشن می‌کنند
آنجا که خالد از گردش زمین خسته شده بود
رفت روی بام
به ابرها خیره شد
بعد دید نه واقعا می‌تواند بپرد، که خالد تلافی بود سر تو!
موتیف اش سرد شده بود
سه روز بعد پیداش کردند
خالد، سرزمینش زاگرس، له شده در آنجا !
چه سکوت بیشمار است، مرگ

می گوید بیا چایی تازه دم است
آنگاه که گرم صحبت شد
می پرسد بیداری؟
بگو شب همین است؟
همین اندازه کوچک و سیاه؟
کاهگلی که در آن سکنی گزیده‌ای
یا شاید پرهایت را بسته بودی
نگاهت هم نبود

و صدای باران و عود و قاب عکس‌ها مورب می‌ریخت
و از حباب‌هایی که افتاده بود پرسیدی؟ شما هم!
و از حرکت دست‌هایشان مشخص بود که می‌ترکند
که شما هم پروازهاشان ترکیده بود کنج شیروانی
دو سه بار سمت آدم
تکان نخوردی

چشم داشت می پرسید
گفتم، بله خودم هستم
بعد با لگد به سمتی دیگر کشاندند
نیزه‌ی تفنگشان به نرمی پوست
نمی‌خواست فرو برود
گوشه‌ی گفت بله
و سرباز تا زانو نشست

سینه‌ات اناری که دانه به دانه می‌ترکید!
بعد که دیدم باران قطع شد
لبم را به میوه‌ات تر کردم
رفتم از آئینه قسمت‌های تو را برداشتم

ریختم برای پرنده
از آن همه دهان که داشتی تنها منقاری برای نوک زدن مانده است !
از خانه‌ها پرسیدم می‌شود بیایم تو؟
عده‌ای گفتند دیوانه‌ای؟
گفتند تراس نداریم
کسانی هم برایم چایی ریختند
حرف زدیم باهم
و بعد گفتند
دیوانه‌ای؟
یک تپه‌ی کوچک با اشک‌هایم شکل گرفته بود
می‌خواستم بدانمت
مراوریدی که می‌ریخت توی اشکالم
سربی که خسته بود از نرمش خود
ساعت‌ها حرف زدم برایشان
گفتم سینه را نشکافید عزیزانم
غریب است
تنهاست !
می‌خواستند کوه بتراشند
و تاریخ تو را بشناسند
اول با ده انگشت
بعد پانزده
شد سی
تا صدها انگشت، فرو می‌رفت بالا می‌آمد
صورتشان باد کرده بود
عرق که می‌کردند مثل سگهای پاچه زبانشان بیرون می‌افتاد

آنگاه مشامشان هم قویی تر میشد
و سنگ اولین زایش هنری انسان پس از آنکه فهمید می تواند مجسمه‌ای باشد که نماد
آزادی ست
منبسط شد
و دیگر نتپید
پاره پاره می گشتند تو را
و از پاره هات عسل می جوشید
و از پاره هات سگها می نوشیدند
که آدمها هرچیز را نفهمند یکروز خواهند کشت
چرا پنهانت نکردم
نگذاشتمت در سینه بند
مثل باقیمانده‌ی پول
مثل گلی سرخ
مثل نامه..
یا نیاتم، که هیچکس نمی داند!
چرا پنهانت نکردم، چرا..
پلکم کوبه‌ای محلی، با هرچه شد گریست
قصه‌ی دمامه و دریاها
سنگ بستم به آب‌های چشمم
تنگ بود و هی سرازیر می شد
مثل جاده‌ای گم در اعماق جنگل
حرکت بادهم اصوات مردگانش را می شمارد
مثل کوچه‌ای بن بست که شهری را به انتها رساند
فراری را به درونش خواند
گفتیم اینجا نیست

نگردید

برگردید

بهار بود و تندی علف تازه می پیچید

از چهار مضراب کوچه سر می رفت

و اتفاقا

شهود هنر همین است گمنام ترین را فرا می خواند

می رقصد با تمامی سازها

و از قدرت های او آن که، زبانت را بلد است

گاهی

سر می گذارم به شاخه ورپریده های خانه

مثل لالایی مادر است صدایش، که ساعات شلوغ را جارو می کرد

می ریخت توی چای

می برد روی تراس می زد به لب هایش که آتشی خاموش کرده باشد

او که خلوص اشباح را بلد است

و از قدیسگری اش آنکه ضمیر را می داند کجاست

از واژگانش می توانی بفهمی که

غین غروب باشد یا غربت ؟

نزدیک می کند یا دورتر؟

و میم، میوه است یا مرگ ؟

می افروزاند یا خاکستر

در حالی که نازکترین، هوس تو را بافته باشم و آنرا به دست باد بسپارم

باد که لای گُل ها و گُل ها یک جور می وزد

باد که آخرین طبقه ی خودش است

و خلوت ترین بازیگوشی موی اش استحاله ست

برای

پاسبان
خان
ثمین الدوله
مادر م که خط بریل منسجمی ست
پدر که پدر
گردنبندی که نشد
تا آخرین چوبی که پرت کردم
خاک که می ترسد مورچه ها را بشوید
زنبورها، زنجیرها، زنگارها
ز که سفید است
و سفیدی ترسناک است
و است را می بردم لای عکس کوچکت بچسبانم
لطفاً را هم خوردم بجای آجان
حتا روزنامه که مچاله ی تاریخ است
چرخیدن مدام کلمه
من
سر مصدق
و گلی که شهید نوشیدن ست!

پن :

۱

*آقا آقا صاحبو ایی ماله شناسید

(آقا آقا صاحب این خانه را می شناسید؟)

*پپوله کان بی من چینه

شون باوگم بچم یا دالگم ؟

(قاصدک ها بدون من رفته اند

دنبال پدرم بروم یا مادرم؟)